

مجرم کیست؟

هجوم بی رحمانه ی گرانی و درآمد کم، منوچهر، راننده ی با صفایمان را کلافه کرده بود؛ با زحمت بسیار خودش را از کوچه ها و خیابان های حادثه ساز و ترافیک وحشی شهر به خانه رساند. همسرش مژگان، بی خبر از بی رحمی بازار و بی شرمی ترافیک، شوهر شرمسار و دل خسته اش را بازخواست کرد: «چرا به فکر خرید یک خانه نیستی؟» منوچهر که هنوز خسته ی کار بود و نامهربانی روزگار، روح مهربانش را نامهربان ساخته بود، بی خبر از مشکلات عاطفی مژگان، بر سرش فریاد زد: «تو هیچ وقت به فکر من نبودی!» غافل از اینکه مژگان بیمار بود؛ یک بیمار دل شکسته و هنوز دلتنگ مرگ زود هنگام مادرش!

جنجال ناخواسته ی این زن و شوهر خسته، نرگس کوچکشان را از خوابی بی ریا، بیدار کرد و او هراسان به سویشان دوید.

گویا امروز غول ترافیک و ابلیس فقر و گرانی، قلب مهربان منوچهر را ربوده بود؛ در حالی که بغض آلود، از چشمان اشکی همسرش مژگان و نگاه معصوم نرگسش جدا می شد، ماشین را روشن کرد و به سوی مقصدی نامعین پیش رفت تا از خشونت خانه و خانواده به خیابان های شلوغ و خشمگین شهر پناه ببرد.

مدرسه ی راهنمایی پسرانه ی دولتی تعطیل شده بود. دانش آموزی وحشت زده که از دست مزاحمان همکلاسی اش گریخته بود سراسیمه وارد خیابان شد و درست مقابل موتور سواری نوجوان واقع گشت که به سرعت به طرفش می آمد؛ وسط خیابان چاله ای بود که موتور سوار از ترس افتادن در چاله و فرار از برخورد با دانش آموز فراری، مسیرش را عوض کرد و به طرف اتومبیلی گریخت که راننده ی بخت برگشته اش، منوچهر بود. او که بی خبر از همه چیز فقط به چشمان اشکی مژگان و نگاه معصومانه ی دختر مظلومش می اندیشید یک مرتبه از چنگال وجدان، بیرون پرید و بسیار

ماهرانه از برخورد با موتورسیکلت جلوگیری کرد و بدون اینکه بداند چه می کند ماشین را به سمت راست کشاند و زن خسته و نگون بختی را که منتظر تاکسی بود زیر گرفت.

مردم جمع شدند. پلیس هم آمد. نه موتور سواری بود، نه چاله ای! نه دانش آموزی که از دست مزاحمانی گریخته باشد، نه چشمان اشکی مژگان، نه نگاه معصومانه ی نرگس کوچک و نه ابلیس فقر و گرانی و نه درخواست عاجزانه و پرخاشگرانه ی مژگان برای داشتن یک خانه ی کوچک و نه خیلی چیزهای دیگر...!

فقط جنازه ی یک زن بی گناه وسط خیابان و دست بندی آهنین در دست قاتلی به نام منوچهر.

روزها گذشت...

رییس پلیس شهر هم از همان خیابان گذشت و شهردار شهر هم، از محل کارش بر می گشت. یکی از مسئولین فرهنگی شهر، بسیار آرام و با وقار، همراه با فرزند نازنینش از مدرسه ی غیر دولتی بیرون آمد. همسر مهربان و روانشناسش نیز در داخل ماشین منتظر بود.

موتور سواری نوجوان در حالی که دو کیسه ی برنج، ترک موتور داشت از آن خیابان عبور کرد.

زنگ مدرسه ی راهنمایی پسرانه ی دولتی هم نواخته شده بود؛ چند دانش آموز مزاحم در پی یک دانش آموز می دویدند.

یک دستگاه ماشین سنگین که پر از کیسه های برنج بود جلو فروشگاهی توقف کرده بود و جا را آنچنان برای عبور و مرور ماشین ها، تنگ کرده بود که تمام خیابان در ترافیک نشست؛ از همان ترا فیک های وحشی و بی شرم! مژگان نیز دست دخترش را گرفته و کنار خیابان منتظر بود.

ماشینی توقف کرد. در حالی که دست کوچک نرگس را از شدت بغض می فشرد، صدا زد: زن—دان...!

راستی منوچهر می تواند یک قاتل باشد؟

اگر یکی از حوادث بالا اتفاق نمی افتاد یا اینکه شکل اتفاقات تغییر می کرد؛ پایان حکایت چگونه بود؟

مثلا اگر دانش آموزان با یک نظم خاصی از مدرسه خارج می گشتند یا اینکه ماموری از طرف شهرداری می آمد و رانندگان را راهنمایی می کرد تا داخل چاله ی خیابان نیفتند و یا مثلا پلیس راهنمایی مانع عبور موتور سواران نوجوان می شد و یا هنگامی که منوچهر خسته و عصبی به خانه بر می گشت؛ خبر ارزانی اجناس را می شنید یا مزده ی خرید یک خانه را به همراه می داشت و یا اینکه قبل از اعتراض همسر خسته اش مژگان، دختر کوچکش نرگس به استقبالش می آمد و آنگاه فقط یک لبخند و یک بوسه ی شیرین علاج همه ی خستگی های منوچهر بود.

اما دریغ از یک بوسه ی به هنگام و به موقع که می توانست تمام نامهربانی های روزگار را از دل خسته اش بزدايد و دریغ از یک بوسه!

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها «حافظ»

قاسم کلهر نیا گل کار

کرمانشاه

۱۳۸۷/۳/۱